



زوهر فديه دادن است، نثار کردن. نذر چیزی برای بهبود  
احوال چیزی دیگر. گاه کسی خون می دهد تا خاکی بماند،  
و گاه جان را بهادارتر می بیند. غرض بهبود است تا چه  
طلب کنی.



نسیم همان جور که اشک می ریزد، خم می شود و مدارکش را از  
توی کوله پستی درمی آورد و کوله را می اندازد روی پشت و دسته  
چمدان کوچک سفری را می گیرد و باز بغلم می کند و  
بی خداحافظی از گیت می گذرد. امشب هیچ کدام حرفمان نمی آمد  
که چه بهتر! مثل راهی کردن بقیه نبود که هی باید جان می کردم  
مزخرف نگویم، بامزه نباشم، دلداری ندهم و حالا که دچار این  
مرض مسخره شده ام که گریه ام نمی گیرد، هیچ چیز دیگر هم  
نگیرد. فقط یک بار نگاهش که می کنم، از سرم می گذرد که از این  
به بعد با موهای به این بلندی و خوش حالتی و خوش رنگی، حالا  
که پریشانان هم می توانست بکند، چه دلها که خواهد برد، اما از  
همین هم می گذرم و حتا نمی گویم برو زندگی کن بچه جان، گور  
پدر همه ما که فوقش چند ماه دیگر برایت می شویم خاطره هایی



دور و شیرین که زیر عکس‌های کارت‌پستالی‌ات قلب‌های به آن قرمزی می‌نشانیم و با هر قلب دور و دورتر می‌شویم از هم.

خوبی‌اش این است که نسیم هم مثل بقیه نمی‌گوید: «برگرد خونه، از گیت بگذرم که دیگه نمی‌بینیم هم رو.» تا من بگویم: «می‌مونم تا پروازت بلند شه، شاید کاری پیش اومد.»

از آن طرف گیت که برایم دست تکان می‌دهد صورتش هنوز خیس است ولی چشمانش برق می‌زند، می‌دانم که ذوق دارد خیلی. از پانزده سال پیش که میان دار و درخت‌های پرت خوابگاه می‌هم را وقت سیگار کشیدن گرفتیم و رفیق شدیم و ماندیم، حرفش را می‌زد. آدم این‌جا نبود. نه سر و سرّی با سعدی و حافظ داشت، نه عاطفه‌ای به کوهستان و کویر و نه شهوت چلوکباب‌های بازار را. فراغتی هم اگر می‌یافت میان کلاس‌های جور و واجور زبان و نرم‌افزار و مارکت‌های شیک و کافه‌های پرنور و دلباز می‌چرخید. همین چیزها در سال‌های پس از دانشگاه دورمان کرد از هم و رساندمان به تبریک تولد و تازگی هم که بوس و قلب‌های گاه‌به‌گاه تلگرامی.

زندگی من آخر یکسر وسط این شهر شلوغ گذشته است. همین دور و بر، روزی هشت ساعت پشت میزی داغان، روی صندلی‌ای زهوار در رفته، زیر نور کم‌جان یک مهتابی می‌نشینم و دست دراز می‌کنم و از روی ستون بلند کتاب‌های پرینت‌شده روبرویم، یکی را برمی‌دارم و مشغول کار می‌شوم. برایم هم فرقی نمی‌کند

نمونه‌خوانی باشد یا ویرایش و گاهی ترجمه فصلی جافتاده یا بازنویسی تکه‌ای از یک قصه آن‌جور که بیش‌تر پسندم باشد و کسی هم خرده‌ای به آن نگیرد.

همین دور و بر هم زندگی می‌کنم. در فاصله کار و خانه، یا خانه و خواب هم باز ساعتی را همین حوالی پرسه می‌زنم. به امکانی دیگر هم فکر نمی‌کنم. نه که نشود، حوصله‌اش را ندارم، به کارم نمی‌آید، همین‌ها برایم کافی است. عادت کرده‌ام. جواب سلامی گرم، در آغوش کشیدنی صمیمانه، و شنیدن کلمات آشنا از غریبه‌های دور و برم را دوست دارم.

من و نسیم این جور بودیم دیگر؛ دور ولی پرخاطره... برای همین توی یکی از همین رفت‌وآمدها نیما را که دیدم و دلم که لرزید، وقت برگشتن به خانه، بعد از ماه‌ها بی‌خبری پیام تبریک تولدش را که دیدم، زودی برایش نوشتم: «همین الان عاشق شدم... نپرس قدش چقدره و ماشینش چیه که لهت می‌کنم.»

و بعد تا خود صبح آن‌قدر سر به سر هم گذاشتیم که سپیده‌دمان سرخوشی‌ام انگار به عشق بدل شده بود.

یکی دو هفته بعد آن‌قدری از سرخوشی عاشقانه‌ام گذشته بود که شالگردن یار روی مبل خانه من جا بماند و لابد چیزی از من پیش او. همین که روزها کوتاه باشد و برف بیاید و تنها نباشی بس است دیگر.

اولین قرار غیردو تاییمان هم با نسیم است که آن‌قدر مؤدب و